

در شهر خشمگین و دیوانه‌ی ما

کای گاناراتنی / فاطمه مهدوی

www.ketab.ir





در شهر خشمگین و دیوانه‌ی ما

نویسنده: گای گاناراتنی

مترجم: فاطمه مهدوی

ویراستار: نازنین سرکارات‌پور

طراح گرافیک و جلد: مهدی اسدی

صفحه‌آرا: مهتاب یعقوبی

دبیر مجموعه: کاوه فولادی نسب

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۰

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸۶۲۲۹۷۶۱۸۷۸

چاپ و صحافی: شفق

قیمت: ۶۴۰۰۰ تومان

حقوق مادی و معنوی اثر متعلق به نشر اگر است.

تلفن: ۶-۷۷۱۸۱۵۴۵

نمابر: ۷۷۱۸۱۵۴۷

تلفن مرکز پخش: ۶-۷۷۱۸۱۵۴۵

سرشناسه: گوناراتن، گای. ۱۹۸۴-م.

Gunaratne, Guy. ۱۹۸۴-

عنوان و نام پدیدآور: در شهر خشمگین و دیوانه‌ی ما/ گای

گاناراتنی؛ ترجمه‌ی فاطمه مهدوی.

مشخصات نشر: تهران: اگر، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص: ۲۱/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۷۶۱۸۷-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: In our mad and furious city, 2018.

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: English fiction -- 21th century

شناسه افزوده: مهدوی، فاطمه، ۱۳۷۴-

رده بندی کنگره: PZ۴

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۳۸۳۱۹

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

فهرست

- ۷ آغاز
- ۱۱ | بخش اول: دورگه
- ۱۳ شهرک
- ۳۵ میدان
- ۶۹ اندز
- ۹۳ | بخش دوم: برادر
- ۹۵ متعصب
- ۱۱۹ شرم
- ۱۴۷ بی عفتی
- ۱۶۷ | بخش سوم: خون
- ۱۶۹ آزادی
- ۱۸۹ صورت‌ها
- ۱۹۹ خشم
- ۲۰۳ پژواک‌ها
- ۲۰۷ فرجام
- ۲۱۱ سپاسگزاری
- ۲۱۳ ستایش‌ها
- ۲۱۶ درباره‌ی نویسنده

آغاز

جوان تر که بودم، یاد گرفتم چیزهایی هست که باید خشم صدایشان بزنم. خشم طبلی ترسناک بود، خویی گرسنه و تشنه، مدخلی و جنونی که طولانی مدت با ما نمی ماند، اما تا همیشه دنبالمان می کرد. لندن را ببینید، این شهر جوان هایش را آلوده می کند. اگر اهل این جا بودید، می دانستید، خُ. صورت های همه ی ما را در در هم جمع شده، حتی آن چند نفری که اول راهم را با آن ها گذراندم. همه ی ما از آغاز در خطر متولد شده بودیم.

این ها خشونت های پنهان بودند. مرگ های روزانه که آینده ی کوچک و محدود ما را خاموش می کرد. از آن جا که اطراف برج های لندن بزرگ می شدیم، مبارزه پژواکی همیشگی در حرف ها، فکرها و کارهای ما داشت؛ اما تنها پس از انتشار آن ویدئو بود که واقعیت برای بقیه روشن شد. ویدئویی بود که از تلفن همراه یکی از شاهدان ماجرا درز کرده بود. تصویر تمام خبرگزاری ها و روزنامه ها پسر سیاهی بود که سرباز مرخص از خدمتی را کشته بود. ما به او می گفتیم پسرک سرباز؛ پسرک سرباز که پسر سیاه پوستی جوان تر از او، جلوی او را گرفته بود. با ساطور او را زده بود. بعد جسد او را در پارچه ی سیاهی پیچیده و از تابلوی راهنمایی رانندگی آویزان کرده بود. همه چیز تاریک بود. تاریک، چون که این اتفاق در محله ای خیلی آشنا افتاده بود؛ در شهر ما، وسط خیابان و در روز روشن. بعد صدای پسر سیاه پوست شنیده می شد که رو به دوربین فریاد می زد و از ملحدان و کافران گناهکاری می گفت. روی رادیو و تلویزیون رفته بود و در حلقه ای بی پایان تکرار می شد. به خودش می گفت دست الله، اما در نظر ما انگار درست همان لحظه از در مدرسه ی ما بیرون آمده بود. همان کتانی هایی را می پوشید که ما می پوشیدیم و به همان زبان کف خیابانی حرف می زد که ما حرف می زدیم.

خون ما را شوکه نکرده بود. صورت آن پسر برای ما آینه‌ای بود که قلب‌های سرگردان و ترسیده‌ی ما را نشان می‌داد.

خشونت این شهر را شکل داده. برای اهالی این جا مثل برادر بزرگ‌تری است که با او متولد می‌شوند، رشد می‌کنند و بزرگ می‌شوند. آن روز آخر که شعله‌ها از گنبد مسجد نقاشی شده‌ی ما زبانه می‌کشید، برای نجات دادن ما دیر شده بود. خشم مثل تب توی هوا پخش شده بود. انبوهی فاسد از تن‌های کنار هم در درد می‌تپیدند و شعار می‌دادند. مهاجرون مردم را کنار خیابان آگوست جمع می‌کردند و ما را مجبور می‌کردند مثل شاهدانی بر زمین سوخته بایستیم. واضح بود که خشونت در برادری مان جاری بود، اما نمی‌دانستیم چقدر از آن خشونت از ما بود و چقدرش از زمین زیر پای ما نشئت می‌گرفت.

ما جوان‌های اخموی لندن بودیم. ما که خواهران و برادران خشم بودیم، قرار نبود در خیابان‌ها ول بگردیم. شاید به روشنی این را با چشم‌هایمان نمی‌دیدیم، اما واقعیت داشت. آموزش نادرست ما گواه است، خُ، هرکس در سنت مریز' درس می‌خواند، شاهد بود که راهروهای مدرسه مثل تالارهای سرد و خالی بود. تن‌هایمان در برابر توهین لفظی قفل شده بود و کلماتمان بریده و به سبک شخصی خودمان بود و لعنت به هرکسی که مخالف بود، حالیت؟ کلماتمان زیر سایه‌ی خشونت رفته و راهمان چسبیده به خیابان‌ها بود. ما را از روی دیوارها و شکاف‌های باز و در کم‌نوری تیرهای چراغ برق خوانده بودند. ما روی نیمکت‌ها لش می‌کردیم و خفه بودیم و تلوتلو می‌خوردیم، هوا را هدر می‌دادیم و تمام مدت مثل احمق‌ها در برابر سرنوشتان جاهل بودیم.

زبانمان به شدت در دفاع از ما لِق می‌زد. تنها امیدمان شب کردن روزها بود. فقط ببینید چطور با هم صحبت می‌کردیم: خُ، که، رفیق، بی‌مخ. به دوستی‌هایمان می‌گفتم لعنتی و به خانه‌هایمان می‌گفتم اندز'. عیاشی‌مان همین بود که فحش‌های من درآوردی به مادرهایمان بدهیم و توسری بخوریم. با شانه موهایمان را خط می‌انداختیم و با تیغ ابروهایمان را خط می‌زدیم. می‌شدیم مبارزان قبیله‌ی بروپچزو شاه برده‌ها و توله‌های پنجه‌لیس. پدر و مادرهایمان هیچ چیز نمی‌دانستند و بقیه؟ بقیه فقط از سروصدایی که ته اتوبوس راه می‌انداختیم، ما را می‌شناختند.

نزدیک و بدون لمس؛ تنها عشق مجازی که خودمان آن را خوب می‌فهمیدیم. با هم علف می‌کشیدیم و اصطلاحات را از هم قرض می‌گرفتیم و شعرهای آمریکایی می‌خریدیم.